

# ژوزه ساراماگو

ترجمه‌ی مهدی غبرائی

# کوی



نشر مرکز

چراغ زرد شد. دو اتومبیل جلویی پیش از اینکه چراغ قرمز شود رد شدند. آدمک سبز برای پیاده‌ها روشن شد. مردم که منتظر بودند، راه افتادند تا از روی خطهای سفید آسفالت از عرض خیابان رد شوند، با اینکه این خط‌کشی هیچ شباهتی به گورخر ندارد، اما در بعضی زبانها با آن هم اسم است. اتومبیلها آماده حرکت بودند، راننده‌ها منتظر بودند تا هر چه زودتر پای خود را از روی کلاچ بردارند، و مثل اسبهای هراسانی که فرود آمدن شلاق را احساس کرده‌اند، تنه‌های خود را از بیتابی جلو می‌برند و عقب می‌کشیدند. حالا وقت پیاده‌ها تمام شده است، اما چراغی که به اتومبیلها اجازه حرکت می‌دهد چند لحظه تأخیر دارد، بعضیها می‌گویند این تأخیر را با اینکه ظاهراً خیلی ناچیز است، باید در هزاران چراغ راهنمایی شهر و در تعداد دفعات تغییر رنگ آنها ضرب کرد تا یکی از علت‌های عمده گلوگاهها یا بنا به اصطلاح رایج‌تر، راه‌بند آنها معلوم شود.

سرانجام چراغ سبز شد، اتومبیلها فوراً راه افتادند، اما بعد معلوم شد که همه‌شان آنقدرها هم تر و فرز نیستند. اتومبیلِ جلوِ خطِ وسطیِ تکان نمی‌خورد، لابد عیبی پیدا کرده، پدال گاز شل شده، دنده جا نمی‌رود،

مگر چه شده، فوفش یک چراغ جلو شکسته، یک سپر غر شده، فریاد زدند پلیس خبر کنید و این ابوطیاره را از سر راه مردم بکشید کنار. مرد کور خواهش تمنا کرد یکی لطف کند و مرا ببرد خانه. زنی که گفته بود مال اعصاب است نظر داد آمبولانس خبر کنند و مرد بیچاره را برسانند بیمارستان، اما مرد کور زیر بار نمی‌رفت، لازم نبود، فقط می‌خواست یکی او را به در ورودی آپارتمانش برساند، همین نزدیکیهاست، و لطف بزرگی در حق من می‌کنید. یکی پرسید پس ماشین چه می‌شود. صدای دیگری گفت سویچ روی ماشین است، ماشین را ببر طرف پیاده‌رو. صدای سومی دخالت کرد، لازم نیست، ماشین با من، این مرد را هم می‌رسانم. زمزمه‌های موافقت بلند شد. مرد کور حس کرد یکی بازویش را گرفته، و همان صدا می‌گوید بیا، بیا. او را کنار صندلی راننده نشاندند و کمر بند ایمنی را بستند. هنوز اشک می‌ریخت، زمزمه کرد نمی‌بینم، نمی‌بینم. مرد پرسید بگو بینم خانه‌ات کجاست. چهره‌های حریص از پشت شیشه آنها را می‌پاییدند و می‌خواستند بیشتر بدانند. مرد کور دستها را به سوی چشمهایش برد و اشاره کرد هیچی نمی‌بینم، انگار توی مه گیر کرده‌ام یا توی دریای شیر فرو رفته‌ام. آن دیگری گفت اما کوری که این جور نیست، می‌گویند کوری سیاه است، من که همه چیز را سفید می‌بینم، شاید آن زنه درست می‌گفت، باید مال اعصاب باشد، اعصاب بلای جان ما شده، داری به من می‌گویی، مصیبت است، بله، مصیبت، لطفاً بگو خانه‌ات کجاست، و در همین وقت موتور روشن شد. مرد کور تته‌پته کنار نشانی داد، انگار نایبایی حافظه‌اش را ضعیف کرده بود، بعد گفت نمی‌دانم با چه زبان از شما تشکر کنم، و دیگری جواب داد خب، خب، فکرش را هم نکن، امروز نوبت شماست، فردا نوبت من، کی از فردایش خیر دارد، حق داری، صبح که از خانه درآمدم، کی فکرش را می‌کرد که همچو بلایی به

فتری شکسته، ترمز قفل کرده، برق قطع شده، یا خیلی ساده بنزین تمام کرده، اولین بار نیست که چنین چیزی اتفاق می‌افتد. دسته بعدی پیاده‌ها پای چراغ ایستاده‌اند تا رد شوند و راننده اتومبیل بی حرکت را می‌بیند که پشت شیشه جلو دستها را می‌جنباند، و اتومبیلهای پشت سر یکریز بوق می‌زنند. چند راننده از اتومبیلها بیرون آمده‌اند تا وسیله و امانده را به جایی هل بدهند که راه را بند نیاورد، با عصبانیت به شیشه‌های بسته اتومبیل مشت می‌کوبند، مردی که تویش نشسته سر به سویشان برمی‌گرداند، اول به یک طرف و بعد به طرف دیگر، پیداست که با داد و فریاد چیزی می‌گوید، حرکت لبهایش نشان می‌دهد که چند کلمه را تکرار می‌کند، نه یک کلمه بلکه سه کلمه، چون بعد که یکی به هر ترتیب در را باز می‌کند، معلوم می‌شود که می‌گوید من کور شده‌ام.

چه کسی باورش می‌شود. فقط با یک نگاه ساده می‌شود گفت چشمهای مرد سالم است، چون مردمکها درخشان و شفاف، سفیدی چشم سفید و مثل چینی محکم به نظر می‌رسد. چشمهای گشاد، صورت چین خورده، ابروهای ناگهان درهم رفته، هرکسی با دیدن این وضع می‌فهمد که از نگرانی جان به سر شده. مثل اینکه آنچه جلو دیدش بوده، یک دفعه پریده و در مشت بسته‌اش پنهان شده. انگار هنوز سعی می‌کرد آخرین تصویر گریزان، یعنی سرخی دایره‌وار چراغ راهنمایی را در ذهن نگهدارد. وقتی کمکش کردند که از اتومبیل پیاده شود، باز نومیخانه گفت من کور شده‌ام، من کور شده‌ام، و اشک چشمهایی را که می‌گفت نمی‌بیند درخشان‌تر کرد. زنی گفت پیش آمد است، دیگر، مطمئن باش می‌گذرد، گاهی مال اعصاب است. چراغ راهنمایی باز هم رنگ عوض کرد، چند رهگذر کنجکاو دورشان جمع شدند و راننده‌های پشت سری که از ماجرا بی‌خبر بودند، غر می‌زدند که یک تصادف معمولی و اینهمه قشقرق، حالا